

کیمیاگر

پائولو کوئیلو

ترجمہ دل آرا قہرمان



او «سانتیاگو» نام داشت. روز رو به زوال می‌رفت که باگله‌اش به کلیسای کهنه‌متر و کی رسید. سقف آن از مدت‌ها پیش فروریخته، و سپیدار تنومندی در مکانی که زمانی صندوقخانه کلیسا بود روییده بود.

تصمیم گرفت که شب را در آن مکان بماند. همه گوسفندان را از در ویران کلیسا به درون برد و چند تخته را طوری روی در شکسته گذاشت که حیوانات نتوانند به هنگام شب بگریزند. در آن منطقه از گرگ اثری نبود، اما یک‌بار که یکی از حیوانات گریخته بود او تمام فردای آن شب را به جستجوی میش گمشده گذرانده بود.

بالا پوشش را روی زمین پهن کرد و دراز کشید و کتابی را که تازه تمام کرده بود به جای بالش زیر سر گذاشت. قبل از خواب فکر کرد که باید بعد از این کتابهای قطورتری بخواند، هم مدت

بیشتری طول می‌کشد تا آنها را تمام کند و هم بالشهای بهتری برای شب خواهد داشت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. به بالا نگاه کرد و ستارگان را دید که از میان سقف فروریخته می‌درخشیدند.

فکر کرد: کاش باز هم می‌خوابیدم. همان خواب هفته گذشته را دیده بود و دوباره، پیش از پایان رؤیا، بیدار شده بود.

از جا برخاست. بعد چوبدستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن میشهایی که هنوز خواب بودند. متوجه شده بود که بیشتر آنها به محض اینکه او بیدار می‌شود از خواب برمی‌خیزند. انگار نیروی مرموزی زندگی او را به زندگی این گوسفندان که از دو سال پیش، در جستجوی آب و علف، این سرزمین را زیر پا می‌گذاشتند پیوند می‌زد. به خود گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده‌اند که اوقات مرا می‌شناسند. اما پس از چند لحظه تأمل به این نتیجه رسید که ممکن است برعکس باشد: این او بود که به اوقات آنها عادت کرده بود.

با وجود این بعضی از میشها هنوز بیدار نشده بودند. یک یک آنها را در حالی که هر کدام را به اسم صدا می‌زد با

چوبدستش بیدار کرد. همیشه مطمئن بود که میشها آنچه را می‌گفت می‌فهمیدند. گاهی هم قسمتهای جالب کتابها را برایشان می‌خواند، یا دربارهٔ تنهایی یا شادیهای زندگی یک چوپان در دشتها برای آنها حرف می‌زد، گاهی هم از چیزهای تازه‌ای که در شهرها دیده بود برایشان تعریف می‌کرد.

اما از پریشب تنها موضوع صحبتهای او دختر جوانی بود که در شهر زندگی می‌کرد، شهری که فقط چهار روز دیگر مانده بود تا به آن برسد. او دختر یک بازرگان بود. سال گذشته یک بار او را دیده بود. بازرگان مغازهٔ پارچه‌فروشی داشت و دوست داشت پشم میشها را در حضور خودش بچینند تا از هرگونه سوءاستفاده‌ای پیشگیری کند. یکی از دوستان ساتیاگو مغازه را به او نشان داده بود و او گله‌اش را به آنجا برده بود.

*

به بازرگان گفت: من احتیاج دارم که کمی پشم بفروشم. دکان پر از مشتری بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. او هم به پیاده‌روی جلو مغازه رفت، آنجا نشست و